

نخستین جهانگردان پژوهشگر ایرانی

فرنامه  
امیدواران

عیسی و عبدالله امیدوار

تهران - ۱۳۹۰

## فصل اول

۸ .....	دوران کودکی	بخش ۱
۲۰ .....	دوران نوجوانی	بخش ۲
۳۰ .....	دوران جوانی	بخش ۳



## فصل دوم

۳۶ .....	نخستین گام	بخش ۱
۵۰ .....	در سرزمین پاکستان	بخش ۲
۵۶ .....	نخستین سفر دریایی	بخش ۳
۷۶ .....	سرزمین شگفتی های جهان	بخش ۴
۱۰۴ .....	آهنگ هیمالای سربلند	بخش ۵
۱۴۰ .....	به سوی خاور دور	بخش ۶
۱۵۰ .....	مالایا	بخش ۷
۱۵۸ .....	اندونزی	بخش ۸
۱۷۴ .....	به سوی استرالیا	بخش ۹
۲۰۸ .....	سیام	بخش ۱۰
۲۴۴ .....	زاین کشور گل ها	بخش ۱۱
۲۶۲ .....	در سرزمین های سپید	بخش ۱۲
۳۱۲ .....	آمریکایی که ما دیدیم	بخش ۱۳
۳۲۸ .....	اینجا آمریکای مرکزی	بخش ۱۴
۳۵۲ .....	جهنم سبز	بخش ۱۵
۴۱۴ .....	چگونگی و چرایی دستیابی اینکاها به ارتفاعات آند	بخش ۱۶
۴۴۴ .....	به سوی جنوب	بخش ۱۷
۴۷۶ .....	اروپا قلب فرهنگ مغرب زمین	بخش ۱۸



## فصل سوم

۴۸۶ .....	آهنگ سفر به کشور عربستان	بخش ۱
۵۱۲ .....	در قلب قاره سیاه چه گذشت	بخش ۲
۵۷۰ .....	جاده وحشت... دلهره مرگ	بخش ۳
۵۹۲ .....	سرزمین لب بشقابی ها	بخش ۴
۶۱۰ .....	سرزمین برده فروشان!	بخش ۵



## فصل چهارم

۶۲۴ .....	آهنگ سفر به تنهایی	بخش ۱
۶۴۴ .....	هندوستان کشور عجایب و شگفتی ها	بخش ۲
۶۸۴ .....	به سوی قاره ی سیاه	بخش ۳
۷۲۲ .....	مسافر یخزده قطب جنوب	بخش ۴



## فصل پنجم

۷۶۴ .....	ره آورد سفر برادران امیدوار	بخش ۱
-----------	-----------------------------	-------



## بخش ۱ دوران کودکی

باید گفت در واقع این سفرهای علمی تحقیقی دشوار با یک جرقه شروع نشد. گیاهی بود که ریشه در دوران کودکی ما دو برادر داشت؛ گویی آرام آرام طی سال‌ها برای این کار آماده شدیم، تا در جوانی آنچه به صورت بالقوه در ما بود، به فعل در آمد.

برای کسانی که با روحیهٔ ما آشنا بودند و از علاقه و پشتکار ما در کندوکاو و جستجوی یافتن آنچه نمی‌دانستیم، آگاهی داشتند، دور از ذهن نبود که روزی برای دانستنی‌های بیشتر به دور دست‌ها سفر کنیم.

از این رو شرح مختصری از دوران کودکی مان با آنچه از ما برادران امیدوار ساخت بی‌ارتباط نیست. شروع بیان خاطرات مان مربوط به سال‌هایی می‌شود که کودک بودیم و بازتابی از شیوه زندگی مردم تهران در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۱۸ شمسی و بعد از جنگ جهانی دوم است. من عیسی در سال ۱۳۰۸ و برادرم عبدالله که دو سال از من کوچکتر است در سال ۱۳۱۰، در شرق تهران محلهٔ دروازه دولاب، باکوچه پس‌کوچه‌های باریک و خاکی در منزلی که هنوز با همان ساختار قدیم باقی مانده، به دنیا آمدیم و فرزندان یک خانوادهٔ هشت نفری به نام‌های علی اصغر، موسی، منصوره، نصرت، عیسی، عبدالله هستیم.



۹  
دوران کودکی  
فصل ۱  
بخش ۱

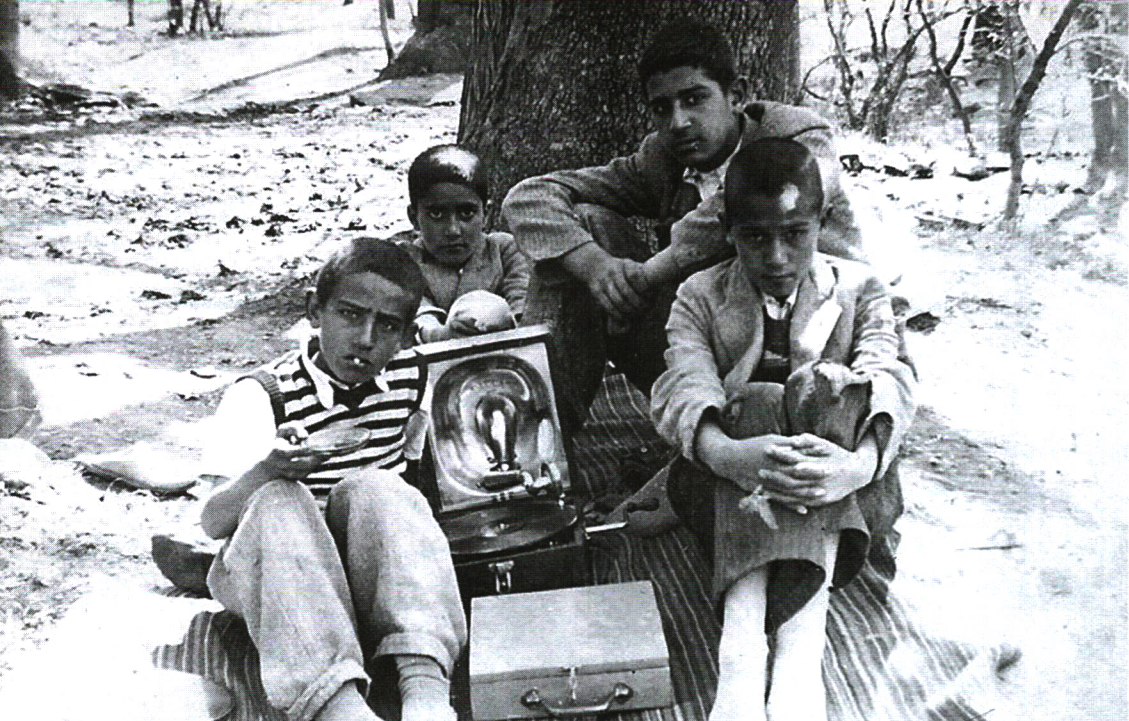


عبسی و  
عبدالله  
آخرین  
فرزندان  
خانواده  
امیدوار

پدرمان در صنعت تریکو بافی و مادرمان بانوی خانه‌دار با مشغله‌های مربوط به شش فرزند، زوج خوشبختی بودند که ما در سایه تفاهم آن‌ها رشد کردیم و کانون خانواده ما گرم و با صفا بود. به خوبی خاطرم هست که چه شبهایی را در فصل تابستان بالین به بالین هم روی پشت بام کاه‌گلی منزل استراحت می‌کردیم و در حالیکه چشم به سقف گنبدی و دوار آسمان دوخته بودیم، پدر برایمان قصه می‌گفت.

این شب‌های دوست‌داشتنی خوابیده در بستر، نگاهمان به سقف آسمان پرستاره، به فضایی بی‌انتهای درخشش بی‌نظیر ستارگان در پهنه سیاه شب و شفا فیتی غیر قابل توصیف دوخته می‌شد و فاصله بسیار کمی بین خود و تمامی سیارات در پهنه فضا احساس می‌کردیم. نسیم ملایم خود را به بام کاه‌گلی منزل می‌سائید و با رایحه‌های دلنشین عبور می‌کرد، خوابیدن در این فضا صفایی به یادماندنی داشت.

معمولا من و عبدالله سرمان روی یک بالش کنار هم بود. در فضای لایتناهی شب و لا به لای سوسوی ستاره‌ها غرق می‌شدیم، خیال‌وار در فضا سفر می‌کردیم و خواب از چشم‌مان دور می‌شد. بستر پدر کمی آن طرف تر بود و صدایش کاملا واضح و دلگرم کننده به گوش می‌رسید.



تعطیلات آخر  
هفته فرصتی بود  
تا من و عبدالله  
مناطق مختلف  
اطراف تهران را  
جستجو کنیم.

شمرده و آرام داستان‌هایی از رسوم و آئین قبایل دیگر مردم سرزمین‌هایی که از ما دورند و حیوانات جنگل با مضامین زندگی انسان تعریف می‌کرد و با شگردی که هنگام بیان از خود نشان می‌داد لحظه به لحظه ما را کنجکاوتر و انگیزه جستجو را در ما تقویت می‌نمود؛ تا به شناخت سرزمین‌های ناشناخته، راه‌های نرفته و آداب و رسومشان فکر کنیم.

این قصه‌ها آن چنان در ذهن کودکان حک می‌شد که وقتی امروز آن‌ها را به وضوح به خاطر می‌آورم حیرت می‌کنم. پدر صدایی خوش داشت و از آنجائیکه همسایگان ما نیز روی پشت بام منزل‌شان مشغول استراحت بودند بر آن بود قصه‌ها را به آرامی بیان کند و این مسئله باعث می‌شد ما با دقت بیشتری داستان را دنبال کنیم.

قصه‌ها آنقدر جذاب و شیرین بودند که ما را سراپا گوش دنبال خود می‌کشیدند. یکی از این داستان‌ها مربوط به مردمانی بود که در جستجوی خدای خود بودند.



آن‌ها در موعدی خاص در تاریخ خود، از دهکده‌ای به دهکده‌ای و از خانه ای به خانه دیگر می‌رفتند؛ وقتی موفق به یافتن خدای خود در رحم مادری پرهیزگار و خوشنام از خانواده ای اصیل و مومن به آئین بودایی می‌شدند، طی مراسمی خاص تا تولد نوزاد صبر می‌کردند و اگر نوزاد پسر بود، او را از مادر تحویل گرفته به شیوه‌ای ممتاز تحت نظر استادان و مبلغین دین خود، از کودکی علم و معرفت و متدین می‌ساختند.

کودک، نگهداری و آنگاه در سنین نوجوانی که هنوز چندان هم بزرگ نشده و به رشد کامل جسمی نرسیده، او را به عنوان خدای خود ستایش و عبادت می‌کردند.